

یه روز قبل از رفتنش، خیلی اصرار کردم که بابا، امروز همه باباها خونهن، تو هم نرو؛

قصه دختری که با ستاره‌ها حرف می‌زند

می‌دونسی بابا؟ دلم برات تنگ می‌شه اما هر وقت پرچم ایران رو می‌بینم، حس می‌کنم دست‌هات هنوز روی شونه‌هامه... تو از ما خواستی نترسیم، حالا منم قول میدم تا وقتی بزرگ بشم، مواظب خونمون باشم. آگه یه روز دشمنی خواست به ایران بدی کنه، منم مثل تو جلوش وایمیستم. چشم‌هایش را می‌بندد، سرش را به عکس تکیه می‌دهد و آرام می‌گوید: بابا حمزه جان، یه روز میام دنبالت، تا اون بالا، پیش ستاره‌ها ولی تا اون روز، من و الازز کنار مامان، مراقب زمین‌مونیم. تو پیش آسمون، ما پیش ایران... سرگرد حمزه جهاندیده، یکی از مدافعان شجاع وطن و نیروهای ارتش جمهوری اسلامی ایران بود که در بامداد ۵ آبان ۱۴۰۳، در پی حمله هوایی رژیم صهیونیستی به چند پایگاه نظامی ایران، به مقام رفیع شهادت نائل آمد. این حمله منجر به شهادت وی و هم‌زمانش، از جمله استوار شاهرخی‌فر از فرزندان شهرستان شوشتر، گردید. حمزه جهاندیده که در سایه پدافند هوایی سربندر در خدمت می‌کرد و به همراه خانواده‌اش در شهرستان رامهرمز ساکن بود.

شاید من و تو اون رو نبینیم اما اون حتما ما رو می‌بینه، حتی یواشکی کنارمون می‌شینه. اون موقع که تو کوچولو بودی، شهید شد ولی قبل از رفتن به آسمون، تو رو خیلی بغل می‌کرد و می‌بوسید. مدافع هشت ساله‌هاست از دختران این سرزمین است؛ دختری که این سرزمین پدر با عنوان شهید در وجودش می‌درخشید. همین دختر هشت‌ساله ایران برای دشمنان نیز خط و نشان می‌کشد و با صدایی رقیق اما راسخ می‌گوید: اگر اسرائیل یا هر دشمن دیگری بخواهد به کشورم حمله کنه، من هم جلویشان می‌ایستم؛ تا هم انتقام خون پدرم را بگیرم و هم از میهنم دفاع کنم. شب‌های پر ستاره‌هاست که ستاره‌ها روشن می‌شوند، السا عکس پدر را در آغوش می‌گیرد و با او حرف می‌زند. می‌گوید: بابا حمزه، نگران نباش، من قول دادم قوی باشم. تو رفتی آسمون پیش خدا و ستاره‌ها ولی من هنوز اینجام، روی زمینی که تو براش جنگیدی. گاهی انگشتر آبی‌رنگی را که از امام هدیه گرفته در انگشت می‌چرخاند و لبخند می‌زند؛ می‌گوید رنگش مثل دل بابا حمزه‌ست، آرام و آسمونی. بعد آرام‌تر ادامه می‌دهد:

با جزئیات خوب به یاد دارم؛ از روزهایی که به قول خودش با بابا حمزه توی شهر دور دور می‌کردند و هر چه دلش می‌خواست، پدر برایش می‌خرید. از تاب‌بازی‌هایی که خیالش راحت بود، وقتی شعر تاب تاب عباسی را می‌خواند، خدا او را جایی غیر از بغل بابا حمزه‌اش نمی‌اندازد. السا در تلخی و شیرینی خاطراتش، یادگاری دارد که برایش مرهم دل است؛ آن قدر که هر بار به یادش می‌افتد، قند در دلش آب می‌شود. او رهبر معظم انقلاب را امام خطاب می‌کند و با لبخند از آن روز دیدار چنین می‌گوید: به امام گفتم من پدرم رو خیلی دوست داشتم، حالا که کنارم نیست، می‌شه شما منو بغل کنید؟ امام گفت بیا کنارم. من بوسید و بغل کرد. خیلی خوب بود، دوستش دارم. یک انگشتر هم به من یادگاری داد که رنگش مثل دریاست. السا خواهری دارد به نام الازز؛ دختری که هنگام شهادت پدر تنها دو ماهه بود. برای او از پدر، نه خاطره‌ای مانده و نه تصویری در ذهن؛ فقط نامی پُرافتخار، عکسی قاب‌شده و محبتی بی‌پایان در دل. السا می‌گوید: وقتی الازز بزرگ بشه، بهش می‌گم بابامون تو آسمونه، پیش خدا و ستاره‌ها

نشسته. من همیشه حضورش رو احساس می‌کنم. بابایی همیشه پیش منم. اما مگر دل، زبان دوری می‌فهمد؟ مگر درد جای خالی با خیال پُر می‌شود؟ شور کودکی در صدایش خاموش می‌گیرد و آرام از پیچ‌های پدر و دختری می‌گوید: دستامو رو به آسمون می‌گیرم و می‌گم: بابا حمزه، می‌شه برگردی پیش ما؟ همه‌مون منتظریم. من دلم برات تنگ شده، خیلی زیاد. هشت سال بیشتر ندارد، اما خوب بلد است درد را تاب بیاورد. بغض گلویش را فرو می‌دهد، اشک‌هایش را جمع می‌کند و با لبخندی شیرین و کودکانه می‌گوید: بابا حمزه ما امام زمان برمی‌گرده، مطمئنم! السا از ساعت‌های بی‌برقی می‌ترسد. می‌گوید: وقتی بابا حمزه بود، برق که می‌رفت، دستمو می‌گرفت و من تو بغلش می‌موندم اما حالا وقتی برق میره، یادم می‌افته که دیگه بابام نیست. همین چند ماه پیش هم، وقتی برق مدرسه‌شان رفت، بچه‌ها در تاریکی کلاس کنار هم نشستند و دست هم را گرفتند اما او بغض کرد و اشکش سرازیر شد؛ چون بابا حمزه‌اش دیگر نبود. انگشتر دریایی‌خاطرات هشت‌ساله‌اش با پدر را همراه

می‌دم زود برگردم پیشت. من گریه می‌کردم که نره... حمزه با لبخندی آرام، اما تلخ، سعی می‌کرد دخترک را آرام کند. اسباب‌بازی‌های رنگارنگ و شکلات‌های شیرین را جلوی چشمش گذاشت و گفت: السا جان، هر چی بخوای برات می‌خرم، فقط آرام باش و بذار بابا بره سر کارش. اما السا، با چشمانی پر از اشک، خودش را به آغوش پدر چسباند و با صدای لرزان گفت: بابا، من هیچی نمی‌خوام، فقط خودت رو می‌خوام. می‌مونی پیشم؟ روز بعد، وقتی از مدرسه برگشت، خانه بوی غم می‌داد. می‌گوید: خونه خیلی شلوغ بود، همه‌ی مردم شهر اومده بودن خونه‌مون. مامانم صدام زد، خودش گریه می‌کرد، ولی وقتی رفتم پیشش، اشکاشو پاک کرد. گفت: السا، می‌خوام یه چیزی بهت بگم، اما قول بده قوی باشی. گفتم: چی شده مامان؟ گفت: بابا شهید شده... خیلی ناراحت شدم، رفتم تو اتاقم و کلی گریه کردم... اما الان خوشحالم، چون مامان می‌گه بابا پیش خدا و امام زمانه تاریکی بدون بابا، السا که حالا ۸ ساله است، نبود پدر را برای دل کوچکش این‌گونه تسلی می‌دهد: بابا حمزه هر روز تو خونه‌مون، منتظرم

به گزارش خبرگزاری فارس از رامهرمز، با زبان کودکانه‌اش از بلندای آرزوهایش می‌گفت. از روزی که قدم می‌کشد و از خاک همین سرزمین تا آسمان می‌رود تا فضا نورد شود. می‌گفت: اون بالا به ستاره‌ها نزدیک‌ترم. شاید بینشون بابا حمزه‌مو پیدا کنم. یک سال گذشته است، درست در چنین روزی، وقتی از مدرسه بازمی‌گشت، در خیال کودکانه‌اش می‌پروراند که ناهارش را نمی‌خورد تا پدرش بیاید؛ تا روی پای او لم بدهد و لقمه‌های کوچک ناهار را با خیال آسوده و در سایه‌ی امن حضور پدر بخورد. اما نمی‌دانست دنیا برای پدرش، حمزه جهان دیده، به پایان رسیده؛ مردی که ۵ آبان ماه ۱۴۰۳، در لباس خدمت و دفاع از میهن، در حمله‌ی ناجوانمردانه و تجاوز وحشیانه‌ی رژیم صهیونیستی به کشورمان، به شهادت رسید. دیگر خبری از چرخش کلیدش در قفل خانه، از آغوش امن و محبت‌های پدرانه‌اش نیست. بابا نروالسا خاطره روز رفتن پدر را خوب به یاد دارد. می‌گوید: یه روز قبل از رفتنش، خیلی اصرار کردم که بابا، امروز همه باباها خونهن، تو هم نرو. اما بابا گفت: نه باباجون، باید برم سر کارم، قول

